

می‌گوئی؟"

"آخریش ننه. همان که سر قرار با یکی‌تان دستگیر شد و دیگر برنگشت. فقط پیراهنش را از زندان برایم آوردند. آن که تو باش بودی اولیش بود."

بعد تکان خوردن آن درخت کهنسال را می‌بینم. پاهایش را مثل ریشه درختی از خاک در می‌آورد و سنگین سنگین مثل همیشه راه می‌افتد به طرف ایوان. همراهش می‌روم. از راهرو می‌گذرد. می‌رود توی اتاق خودش و از میان جامه دانی چوبی پیراهنی در می‌آورد و روبرویم می‌گیرد:

"ننه این حرف را پهلوی خودت نگه دار. اینکه برایم از زندان آوردند پیراهن یاسین نیست. پیراهن کس دیگری است. آنروزی که یاسین از پهلوی من رفت پیراهن دیگری تنش بود. من خوب یادم است."

بعد با همان سنگینی می‌رود به اتاق یاسین. در کمدی را باز می‌کند. و پیراهن چهارخانه‌ای را در جا رختی نشانم می‌دهد. پیراهنی صاف. و هنوز نو. با بوئی سالها مانده در کمد.

"لنگه همین بود ننه. خودم برایش خریدم."

"هغ غ غ غ غ غ غغغغغ....."

با گامهای سارا از خواب بیدار می‌شوم. او را در هاله کمرنگی که شباهت دوری با هلنا یافته است می‌بینم. سرش را می‌آورد نزدیک، از میان وهم و واقعیت. بعد عکس را از دستم می‌گیرد و کمکم می‌کند تا از انبار زیر زمینی بیرون بیایم.

"یعنی همه اینها خیالات بود؟"

بعد در باز می‌شود. ننه غلام باسینی بزرگ و عروسکش تو می‌آید. غلام هم همراهش هست. نگاه ایران خانم میان جمعیت روی او می‌چرخد. ننه غلام سینی را می‌گذارد روی زمین. عروسک را کوه می‌کند و می‌گذارد توی آن. عروسک راه می‌افتد. با توری نازکی روی صورتش. غلغله می‌شود. هرکس که از کوچه می‌گذرد می‌چپد توی حیاط. آبجی قدم. حسن، همبازی قدیمم. خجو و شوهرش. دختری که یکبار تنکه سفیدش را دیدم. بچه های کوچه مان. ناطور شرکت نفت که به هنگام آجر دزدی با مشت توی دهانم زد. بچه های مدرسه ای که در ده درسشان می‌دادم. عروسک دسته گل سفید توی دستش را با ناز به سوی همه تکان می‌دهد. همه دور سینی جمع اند، خیره به عروسک، جز مادر که هنوز زیر درختی که سالهاست خشک شده ایستاده است. گیج می‌شوم.

آیا بازگشتم به خانه برای دیدار با این چهره ها بود و یا دادن گزارشی از یاسین به مادرم؟ چرا باز گشته ام؟

خاک

آه خاک نفرین شده.

با زنان و مردان ساده ات

همه زخمی!

آه خاک،

خاک دوست داشتنتی!

صدای مادرم را می‌شنوم: "از یاسین چه خبر داری ننه؟"

"هنوز توی ماشین است. با دستبند و میان دو پاسبان."

"نه ننه. گفتند اعدامش کرده اند."

"خودم الان باش بودم ننه. تو از کدام دستگیریش

بخش بایگانی روزنامه های قدیمی، به هنگام ورق زدن روزنامه ای چشمم به عکسی خورد که سالها پیش، آن را از نسخه ای از همین روزنامه چیده بودم. چریکی بر خاک افتاده در دشتی لم یزرع. با تانکی در کنارش. اگر حرف کرامت درست باشد تردیدی ندارم که زاهد عکس را در همین کتابخانه یافته بود. بالاخره بعد از جستجوی زیاد روزنامه را پیدا می‌کنم. جای بریده شده عکس در روزنامه پیدا است. با دیدن آن برایم مسلم می‌شود زاهد بعد از مدتی تردید در انتخاب بین دو نقش، بالاخره نقش پیشین را انتخاب کرده است. نقشی که رهایش نمی‌کرد. مطمئن نیستم ایوان این را می‌داند یا نه؟ خیره به روزنامه و حس جای انگشتان زاهد که در آن روز با ظرافت این عکس را بریده بود فکر می‌کنم کم و بیش به راز پی برده ام. باید داستان را به روایتی که به روح من نزدیک است ادامه دهم. این دیگر نمی‌تواند روایت ایوان باشد. ایوان سعی کرد با استفاده از زندگی خودش روایت زاهد را از نو بازسازی کند. و سرانجامی دیگر برای آن خلق کند، اما وسط کار متوجه شد عناصر متشکله زندگی زاهد قوی‌تر از آن است که تسلیم روایت او شود. پس مجبور شد زندگی خود را با همان سامانی که می‌خواست ادامه دهد و روایت زاهد را همانطور که بود پراکنده در اختیار من بگذارد. سفر در رؤیا کمک کرد تا بخش مهمی از استعاره های ایوان را در بیاورم. " پرنده زخمی " و از همه مهمتر، فیلی با نقش دوایری تکرار شونده بر جل که به من هدیه کرده بود. فیلی که هر جا می‌رفتم به اشکال مختلف تعقیب می‌کرد. صبور و سنگین. اکنون می‌دانم تنها کاری که برایم مانده است این است که بنشینم در گوشه ای و روایت زاهد را تنها برای خودم بازگو کنم. حداقل به عنوان حفظ دوره ای از زندگی نسلی

رؤیائی با حوادثی تکراری. مادری که زیر درخت توت ایستاده است. خانه ای که ویران شده است. عکس چریکی مرده که در جیبی یافت می‌شود. پرنده ای زخمی نزدیک به جسد دختری میان شبدرها. پیراهنی که در صندوقچه ای نگهداری شده است. آیا اینها همان استعاره های ایوان اند که باید از آنها سر در بیاورم؟

روز بعد از سفری که در رؤیا به وطن داشتم کرامت را می‌بینم. رؤیایم را به تمامی با ذکر جزئیات برای او تعریف می‌کنم. حرفم که تمام می‌شود می‌گوید نظیر همان عکسی را که مأمورین از جیبم در آورده بودند زاهد به او نشان داده بود. حرف کرامت تکانم می‌دهد. بعد از خداحافظی با او يك راست به کتابخانه دانشکده زبانهای شرقی می‌روم. همانجائی که در سالهای نخستین ورودم به هلند از مکانهای مورد علاقه ام بود. کتابخانه بخش شرقی به گونه ای رابطه ام را با خاطراتم حفظ می‌کرد. بیشتر وقتها در آنجا بودم. کتاب می‌خواندم و یا روزنامه های قدیمی را ورق می‌زدم. در همان سالها بود که در

اختیارش گذاشته بود تا عشق را هم تجربه کند. بعد را دیگر ایوان خبر ندارد.

دست زیر چانه می‌گذارم و سعی می‌کنم زاهد را که در بحرانی ترین لحظه های زندگی‌اش است ببینم. برایم مهم نیست بدانم چگونه به ترکیه رفت و چند روز را در هتل‌ی در آکسارای گذراند و در طی این چند روزه چند بار رفت به ساحل دریا و یا به هنگام عبور از کوچه های سنگی چند بار یاد روزهای افتاد که برای اولین بار به ترکیه آمده بود. سرگردانی‌های روزهای انتظار را خودم تجربه کرده بودم. روزهایی که چشمهای تو روی اشیاء می‌لغزد و به هیچ چیزی بند نمی‌شود. همیشه چیزهایی ورای اشیاء می‌بینی. و احساس می‌کنی باید از نیروئی مغناطیسی پنهانی که برای کشیدن تو به سمت خودشان در آنهاست بگریزی. لحظاتی که گوئی می‌خواهند آوارگی را در روح تو ابدی کنند. چهره های فراوانی که در طول زندگیت با آن‌ها برخورد کرده ای در برابر چشمهای تو رژه می‌روند و هرکدام به دستی و به عشوه ای تو را طلب می‌کنند. تو آنها را می‌بوسی و در هر بوسه طعم خاصی در دهانت احساس می‌کنی. بعد همه را یکباره وامی‌نهی در پشت سر. می‌گریزی. از همه آنها می‌گریزی. چون خونت را عازم دیاری تازه کرده ای. و یا سفری طولانی. هرچه هست وداع با آنهاست. و میل وصل به دیگری. دیگری که نیست. هیچ است. تار و پودی است از هم گسیخته که مدام به هم وصل شان می‌کنی و از هم می‌گسلی‌شان برای رسیدن به يك شکل به يك مفهوم. روزهای او را در ذهن چون صفحات کتابی برگ می‌زنم تا به روزی می‌رسم که او نشسته است در پشت تپه ای و کمین کرده است آنجا و هر لحظه منتظر است تا حسن پیدا شود.

که امکان زدن نقشی تازه را داشت اما نتوانست. راه زاهد و ایوان در همان سفری که ایوان با ساسکیا به آن دهکده داشت، آنجا که ایوان پرنده ای زخمی را یافته بود، از هم جدا شده بود. ایوان با نوشتن داستانی در آن سفر زاهد را رها کرد و خود با ساسکیا برگشت. دیگر نمی‌توانست با زاهد که حس می‌کرد پرنده زخمی چون سرنوشتی او را دنبال می‌کند کنار بیاید. گذشته او را رها نمی‌کرد. تمام کوشش ایوان در گفتگو با من برای این بود که ببیند من در موقعیتهای متفاوت چگونه با حواث برخورد می‌کنم. تناقضی که در وجودم می‌دید و سوسه اش می‌کرد تا شاید بتواند با قرار دادنم در موقعیت های متفاوت؛ آن سوی های تاریک روح زاهد را برابرش بگذارد و آن وقت پایان دیگری برای داستانش بنویسد. بنظرم می‌آید او همه را به خدمت گرفته بود تا در عمق روح زاهد نفوذ کند. حتا کرامت و زوربا را. ماجرائی که آن شب بین من و آن‌ها رخ داد آخرین کوشش ایوان برای یافتن راه دیگری در زندگی زاهد بود.

دیگر علاقه چندانی به دیدن ایوان ندارم. و راستش برایم فرقی نمی‌کند زاهد شخصیت داستان اوست یا نه و یا زائیده تخیل من، یا در واقع دوستی است که من و کرامت هرکدام در دل به او امید بسته بودیم؟ تنها چیزی که اکنون در ذهنم باقی می‌کند پیگیری داستانی است که آخرین لحظه هایش را طی می‌کند.

از این به بعد را دیگر ایوان ننوشته است. شاید هم از همان اول گذاشته بود به عهده من. نمی‌دانم. کار او، به گونه ای، فقط دادن يك مشت اطلاعات لازم بود تا من بتوانم از همه جهات شخصیت زاهد را در اختیار داشته باشم. زاهد در آشنائی با هلنا توانست از فاصله به خود نگاه کند. سفر با او این فرصت را در

که بعد از طی کردن مسافتی پنج ساعته به پناهگاهی گرم برسند. چقدر قهوه می‌چسبید! چقدر نگاه کردن به هلنا بعد از آن همه راه پیمائی به او آرامش می‌بخشید! چقدر منظره پائین و دور، از آن بلندی، زیبا بود!

"چه در خون آدمی است هلنا؟"
"عشق"

"تو این را از کجا می‌دانی؟"
"وقتی به تو نگاه می‌کنم."

"من اما فکر می‌کنم در خون من چیز دیگری هم هست. گذشته. تاریخ. و حوادثی که بر سرم آمده است."

"اینها عرضی‌اند. می‌آیند و می‌روند. در آدمی چیز پایدارتری هست. همین است که حسرت از دست دادن آن برای همیشه برای او می‌ماند."

"عشق هم می‌آید و می‌رود."

"نه. عشق بسط پیدا می‌کند. بزرگ می‌شود. من لزوماً حالا عشق را آنطوری نمی‌بینم که در هیجده سالگی ام تجربه کرده بودم."

پا شد. او را بوسید و رفت سراغ کارت پستالها. دوتا را انتخاب کرد و برگشت.

"یکیش را برای مادرم می‌فرستم. جالب است بداند که من حالا کجایم. یکیش را هم یادگاری نگه می‌دارم برای خودمان."

زاهد در این رؤیای شیرین چشم می‌بندد. و شبی را به یاد می‌آورد که از داستانهای پاورزه باهم حرف می‌زدند. از آب، دریاچه و امواجی که سرتاسر داستان را در بر می‌گرفت. با یاد آوری آنها هنوز هم در آن پلکان نرم رونده که آفتاب و ماهی روی‌شان بازی

می‌دانم بعد از ورودش به ترکیه با نشانی‌ئی که از حسن داشت با او تماس گرفته بود و گفته بود که آماده است طبق خواست او در یکی از دهکده های مرزی با هم قرار ملاقات بگذارند. اینکه می‌توانست با این کلک حسن را نجات دهد و یا آن که بازجوها زرنکتر از هردوی آنها بودند، همه را گذاشته بود به پای شانس و اقبال. من اما باندکی تامل در می‌یابم چیز دیگری در ذهن زاهد بازی می‌کرد. مرگ به شیوه ای که می‌خواست. ظاهر امر این را نشان نمی‌دهد. او تمام تلاشش را کرده است تا این حادثه رخ ندهد. مکان را خودش برگزیده است. او مطمئن است که هنوز حسن در دست مأمورین اسیر است. ولی با زمینه چینی‌هایی که کرده است درصدی امکان فرار برای هردویشان وجود دارد. البته مکان امن نیست. ولی امنیت آن به هر حال بیشتر از آن وقتی است که در خیابانهای تهران با او قرار می‌گذاشت. جمع کردن واقعه‌های بیشتر بی‌فایده است. اراده او به انجام اینکار بهترین دلیل است. فکر می‌کنم ایوان هم که کوشای جمع آوری اطلاعات زیاد است ناچار در برابر میل او تسلیم می‌شد.

زاهد از دور به کوههای به ظاهر مخملی نگاه می‌کند و یاد هلنا می‌افتد. یاد چشمهای معصوم او. و یاد تلاش‌هایی که می‌کرد تا او را با جهان دیگری آشنا کند. یکبار سربالائی بلندی را با هم رفته بودند. راهی طولانی که مارپیچ از کمر کوه و تپه بالا می‌رفت. کجا بود؟ آلمان؟ کدام شهر؟ مهم نیست. همیشه اسم شهر ها را فراموش می‌کرد. هلنا نقشه راه در دست جلو تر از او روی برف‌ها پا می‌کوبید. و او در پشت سرش با ترکه ای در دست، به عانت همیشه، راه می‌سپرد. خیره به جاپاهای کوچک او در برف. در بالای بلندی به مکانی قدیمی رسیدند. هرگز انتظار آن را نداشت

و سایه کمرنگ هلنا در پشت مین با سری چرخیده به سوی او.
آیا باز سینی‌ئی بزرگ دیده بود که در آن عروسکی کوکی نرم نرم
حرکت می‌کرد؛ با دسته گلی سفید در دست که بالا و پائین
می‌رفت؟

همیشه ربوده می‌شد. صداها و خاطره هائی از دور یکباره
می‌آمدند و او را در بر می‌گرفتند. آنگاه او در هر شیئی و در هر
اتفاق، نشانه ای از آنها می‌دید. مثل آن روز که در مسیرشان پرنده
ای زخمی یکباره توجهش را جلب کرد.

"چرا گم شد هلنا؟"

"گاهی رخ می‌دهد."

"نه، هلنا. انگار رمزی در آن بود. در گمشدنش!"

"چه رمزی زاهد. جنگل پر از بوته گیاهان وحشی است.
و بوته ها پر از شاخ و برگ. طبیعی است که پرنده گم شود. اما
حالا که دلت می‌خواهد معنائی رمزی به آن بدهی. پس با چشم
تازه ای به آن نگاه کن. شاید خاطرات تو یکی از بسیاران خاطره
باشد که در دل جنگل مدفون است. گمشده است." و او را بوسید
"یادت باشد. قرارمان در این سفر این بود که خیلی چیزها را
پشت سر بگذاریم."

سایه هائی دور شونده. سینی‌ئی بزرگ. و دستی که به
سوی آن دراز شده است. زیر لب زمزمه می‌کند:

"دیوارها جلو می‌آیند"

بی حرف و سرد

و باد نماها در باد صدا می‌کنند."

صدای پاهائی او را به خود می‌آورد. هنوز تکان نخورده
صدای رگباری از چند سو در آن محوطه خلوت کوهستان می‌پیچد.

می‌کرد حسی قوی از زندگی می‌بیند. که نمی‌خواستند و
نمی‌خواهند پایمال شوند. برای همین می‌رفتند و می‌روند سر به
دنبال هم و رو به ناکجائی که باز آب بود و هست و آفتاب و رقص
ماهی ها. صدای هلنا را می‌شنود: "کجا را نگاه می‌کنی زاهد؟"
می‌بیند دیگر این کوه هائی به ظاهر مخملی نیست که چشم
انداز او را پر کرده اند. سایه های دورشونده دورتر از آن ها هم
نیستند. چیزهای دیگری است. این بار کجا بودند؟ آیا پوتین های
چرمی اش پایش بود یا نه؟ در ساحل رودخانه ای بودند و یا قدم
زنان از پله های سنگی برج هولدرلین پائین می‌رفتند. و هلنا
داشت همزمان شعری را از هولدرلین برایش به انگلیسی ترجمه
می‌کرد؟

With yellow pears hangs down
And full of wild roses
The land into the lake,
You loving swans,
And drunk with kisses
You dip your heads
Into water, the holy-and sober.
But oh, where shall I find
When winter comes, the flowers, and where
The sunshine
And shade of the earth?
The walls loom
Speechless and cold, in the wind
Weathercocks clatter.

شاید نشسته بود پای آتش بخاری و داشت برای هلنا بلوط
کباب می‌کرد؟ چرق چرق پوست بلوط ها و آتش، بوی بلوط پخته،

نیلوفر بل در زیر شمشیری تیز و آماده فرود که کمانی ساخته است فراز سر آن‌ها و من که ایستاده‌ام و با فاصله نگاهشان می‌کنم.

بیرون که می‌روم برای مدتی احساس می‌کنم باز به روزهای نخستین تبعیدم بازگشته‌ام. خیابانها با من بیگانه‌اند. و جایی را نمی‌شناسم. کمی در شهر پرسه می‌زنم بعد یگراست می‌روم مغازه قالی فروشی. کرامت هنوز در دکان است. می‌روم در پستو و جای همیشگی‌ام می‌نشینم.

سکوت و آرامش. دست دراز می‌کنم و قالیچه را بر می‌دارم. به آن نگاه می‌کنم. در گوشه سمت چپ، نزدیک به وسط جای نقش خالی است. چیزی خنده زن و دعوت کننده از زیر نخ نماها پیدا است. شانه‌هایم می‌لرزد. خیره می‌شوم به جاهای دیگر. به نقشهائی که هنوز هستند. ترنج وسط سالم است. دو دایره به ظاهر چرخان با مستطیلی در میان و قائم بر آن، مثل آدم چرخ‌های علی. نزدیک به آن دو نوزنقه است به شکل کتابی باز. و خطوطی ناخوانا بر صفحات. و نقطه‌هائی ریز طلائی رنگ در حاشیه، به نشانه تذهیب. و بعد دستی، با انگشتان کشیده. و آن سو تر دستهائی انگار کف زنان. و بعد سرسره و یا شیب مانندی که تو را می‌کشاند در انتها به دره مانندی که در دلش با رنگی آبی جویباری روان است. و می‌برد تو را. با کلاه خوت بر سر و جوشن ژنده ات بر تن و نه انگار که بتوانی يك جا بمانی. نقش در نقش و همه گوناگون. کرامت می‌آید تو. و با دیدن من که بر چارپایه نشسته‌ام می‌گوید:

"پس بالاخره قبول کردی بیانی؟"
"آره"

زاهد به پشت می‌افتد. آنقدر فرصت دارد که دست روی چشم بگذارد و پا دراز کند به همان شیوه که همیشه خوابش را می‌دید و به صدای پاهائی که دور می‌شود گوش کند. خسته از همه تقلاها. بعد منتظر بنشیند تا تاریکی بیاید و سکوت و آرامش.

در همین لحظه است که حقیقت دردناکی بر من فاش می‌شود. می‌بینم آن که به دنبالش این همه راه را آمده بودم و اکنون برابرم افتاده است نه زاهد، بلکه حسن است. در همان پیراهن چارخانه ای که در خواب دیده بودم.

صدای حق‌ایوان را می‌شنوم. از جایی پشت قفسه‌های کتاب. انگار سالی بر من گذشته است. از در کتابخانه می‌زنم بیرون. توی راهرو برای لحظه‌ای می‌ایستم کنار مجسمه مرمری بودا که پیشتر با شتاب از پهلویش می‌گذشتم. بی اعتنا به شمشیر تهدید کننده اش که کمانی می‌سازد فراز سرش آماده فرود. و به او هیئتی می‌دهد حمله ور، در دفاع از دانائی. و سمبول دانائی لوحه‌ای بود در دستش، که حالا نیست. و جای آن شده است جام مانندی خالی. در توضیح بغل مجسمه هم در قابی شیشه‌ای به خط هلندی همین نوشته شده است و بیشتر، که اصل آن هم نداشته است. و همان زیر خاک پوسیده شده و یا وقت درآوردن شکسته شده است. چندین بار می‌خوانم. می‌بینم همان است. و بعد به جام نگاه می‌کنم که در دست بودا به تکرار آمده است در نقش برجسته‌های دور تا دور بر پهنای سنگی پشت سر، منتها در ابعادی کوچکتر. برخوردار از همان آرامش و وقاری که تندیس بزرگ دارد. و دعوت کننده به سکوت با گل نیلوفری که آفرشته است در کنارش. دقیقتر که می‌شوم می‌بینم اینجا هم هستند. بر گرداگرد بودا، با همان خرطوم بلندشان و گوش‌هائی پهن، نه در سایه گل

دوازده بیدار می‌مانیم بعد از پشت شیشه آتشبازی را تماشا می‌کنیم. اگر می‌خواهید شما هم ببیاید باهم باشیم. خودش کاری است."

"آره. به قول تو خودش کاری است. بعد به شوخی به هلندی می‌گوید: "Gelukkig Nieuwjaar"
می‌گویم: "قبول. عید تو هم مبارک."

و از قالیچه های دم دست همان ها که نقشه‌هاشان تکراری است و در این مدت تعدادشان زیاد شده است، یکی را محض امتحان برمی‌دارم. و به آن نگاه می‌کنم. به آن بخش سوخته و رفته. و بعد به جاهای دیگر. و می‌بینم که جای رفته چراغکی است، شمعدان مانندی، با نوری پت پت زن. و اندکی فروغ در پیرامون و دو پروانه در پرواز به سوی آن، به سوی همان فروغ اندک. آنوقت صدای رگباری در گوشم می‌پیچد. چیزی از انفجار. از تکه تکه شدن.

کرامت می‌گوید: "صدای فشفشه و ترقه است. عده ای زودتر شروع کرده اند."

اوترخت، جون ۱۹۹۵

"با نقش چه می‌کنی؟"

به جای رفته نگاه می‌کنم. می‌دانم چه باید زد. مثل روز برایم روشن است. می‌توانم نگاه کنان به آن درخت که زاهد یا حسن را وسوسه کرده بود نقش را بزنم. همان که روئیده است در وسط شهر بی چشم اندازی سبز در برابر، در محاصره آجر و آهن و سیمان و رقص کنان شاخ و برگ افشاندن است به هر سو. آن که به راحتی پایش می‌شاشند مستان آخر شب، آن که نمی‌هراسد از این همه شماتت. همان که هرروز وقتی خسته از کار روزانه رکاب زنان با دوچرخه از کنارش می‌گذرم می‌بینمش ایستاده است سبز و رویان، در زمستان و پائیز و وفادار است به ابدیت میراث خاک که می‌رویاند و زندگی می‌بخشد. اما خوب، می‌ترسم اگر بزنم خوب در نیاید. نمی‌توانم. چیزی باید از آن نقش با دل ربط داشته باشد که نیست. این است که می‌گذارمش کنار تاروی یکی را وسوسه کند که به دل بزند و به بانگ بلند. کسی که نه مثل حسن در پشت سر زاهد را داشته باشد و نه مثل کرامت اشتباهش را و نه مثل من تازه از وداع با کسی آمده باشد که نعشش افتاده است در مرز و هنوز زیر آفتاب.

می‌گویم: "می‌گذارمش برای کسی دیگر. از همان تکراری ها می‌زنم."

"می‌دانی؟ بچه ها هم این جایند. مریم و دخترم."

"آه، کی آمدند؟"

"دیشب."

قالیچه را می‌گذارم زمین.

می‌گوید: "شب اول ژانویه است، امشب چه کار می‌کنی؟"

می‌گویم: "هیچ. می‌روم خانه. و با سارا و علی تا ساعت"